نوری که ز مهر عالم آراست
از جبههٔ شاهنشه والا پیداست

اکبر که به آفتاب دارد نسبت
این نکته ز بینات اسما پیداست

شاهی که ز بحر قدس آبش دادند
وز ساغر خورشید شرابش دادند

هم نرم روی آسمانش دیدند
هم گرم روی آفتابش دادند

شاهی که دلش آینه رو ساخته‌اند
ترکیب وجودش چه نکو ساخته‌اند

دانی که را و ز کدامین نور است
آن نور که آفتاب از و ساخته‌اند

شاهی که ز معنی شده آگاه یکیست
ماهی که به گردون زده خرگاه یکیست

سرگشته مشو سوی خدا راه یکیست
خورشید یکی خدا یکی شاه یکیست

شاهست که شمع بزم او ناهید است
شاهست که ساغر کش او جمشید است

شاهست که نور بخت او جاوید است
شاهست که نور دیدهٔ خورشید است

ای مهر تو صبح و شام تعظیم فلک ‌‌ بر فرق تو چتر شاه اقلیم فلک

از غایت نور لوحه خاطر تو ‌‌ چون صفحه شمسی است ز تقویم فلک

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر ‌‌ از صدق کند بسوی خورشید نظر

رو مصحف توحید کشا و ز اخلاص ‌‌ هذا ربی بخوان و هذا اکبر

خورشید وشی که هست شاهنشه عشق ‌‌ از نور یقین رفته بمنزلگه عشق

زین گونه که مالد بزمین چشم نیاز ‌‌ گویی قدم از دیده کند در ره عشق

خورشید دلی که خاک زر می سازد ‌‌ اکسیر کمال از نظر می سازد

بر خاک چنین که می نهد سر بسجود ‌‌ در راه خدا قدم ز سر می سازد

شاهی که شب او بسحر می ماند ‌‌ در مدحت او خیال در می ماند

چون سجده شکر میکند در دل شب ‌‌ بر زانوی آفتاب سر می ماند

شاهی که بتخت و بخت جمشید بود
رخشنده دلش بنور جاوید بود
چون پرتو او جهان نسازد روشن
زآنرا که مربی چو خورشید بود

شاهی که بعقل ذوفنون خوانیمش
در راه خدای رهنمون خوانیمش
هرچند که سایهٔ خدایند شهان
او نور خداست سایه چون خوانیمش

خواهی که چو من راه خدا بشناسی
نشناخته شاه را کجا بشناسی
این سجدهٔ ناقبول سودت ندهد
اکبر شناس تا خدا شناسی

شاهی که گرو برده ز صرصر سمند
افکنده دلش بکنگر عرش کمند
رخشنده چنین ماه چه رایت او
یا آنکه شد آفتاب یک نیزه بلند

شاهی که در فیض گشاید همه شب
تاریکان را راه نماید همه شب
هرکس که رخش بروز بیند یکبار
خورشید بخواب او درآید همه شب

از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد — وز سکهٔ عدل کارها چون زر شد
بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه — تاریخ جلوس نصرت اکبر شد

شاهی که از وست ملک را زینت و زین — در مملکتش نه سود دیدیم و نه شین
از سلطنتش گذشته یکقرن و شده — مشهورتر از سکندر ذو القرنین

شاهی که نباشد بجهان ثانی او — کم نیست ز خورشید زر افشانی او
آن افسر زر نیست که خورشید آمد — تا بوسه زند بروی پیشانی او

آن شاه خداپرست خورشید شناس — کایام بروز تار خور دوخت لباس
هرگاه نهاد تاج زرین بر سر — قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

شاهی که فروغ جاودانی دارد — خورشید صفت نور فشانی دارد
گر خلعت او زرد بود نیست عجب — خورشید لباس زعفرانی دارد

ای دیده یکی بچشم هشیاری بین ... در طالع شاه بخت بیداری بین
در خلعت سبز جلوه شاه نگر ... خورشید در آسمان زنگاری بین

شاهی که از او جهان بود روی سفید ... در قدر ترست جامه دارش جمشید
در بر افکند صندلی خلعت خاص ... تا از شفق تنک برآمد خورشید

ای دیده جمال شاه بخشنده بین ... در خلعت آفتاب رخشنده بین
پوشیده لباس آسمانی بنگر ... خورشید در آسمان درخشنده بین

شاهی که دلش آینه تاب افتاده ... پرتو بدلش ز آفتاب افتاده
در خلعت آبیش نگر پنداری ... عکسی است ز خورشید در آب افتاده

ای دیده لباس خسرو والا بین ... در خلعت یکتایی آن یکت [illegible]
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر ... خورشید و سفیده سحر [illegible]

شاهی که از دست عالمی نور طلب — او خورشید و دگر شهان چون کوکب
هر که فلک به خلعت مشکین در بر — خورشید درخشان بکرم در دل شب

آن خلعت شاه کامیاب اندر بر — ماهیست کشیده آفتاب اندر بر
یکتای سفید در برش پنداری — خورشید گرفته ماهتاب اندر بر

در خنجر شاه آتشین آب که دید — هم چشمه و هم گوهر نایاب که دید
یکدسته الماس جگر تاب که دید — بر آتش تیز موج سیماب که دید

با تیغ لب سخن فروش افتاده — هر سو ز زبان با خروش افتاده
آسوده کسی که همچو خنجر بمیان — با تیغ زبانیست خموش افتاده

با پاکی جوهر و دل ظلمت گاه — در آتش و سنگ بایدت صبر نگاه
تا آنکه چو خنجر شوی از بازوی بخت — شایسته دست بوسی اکبر شاه

این تیغ که صد حکمت فرزانه در وست
یکقطره و صد کوه سر بکداخته در وست
صفهای مخالف تن تنها بدرد
هندیست ولی عادت ترکانه در وست

شاهی که دلش طلسم اعظم دارند
نه کنج فلک بوزن از وکم دارند
از فرط بزرگی نتوان وزنش کرد
در یک طرفش نکرده عالم دارند

والا گهری که دیده شد حیرانش
پرورده قضا در صدف احسانش
تا وزن کنند آن گهر یکتا را
بایید دو جهان دو پله میزانش

در باغ بروز وزن آن تازه گهر
با ساقی کلعذار م افتاد گذر
هر تازه گلی شکفته کامد بنظر
چون پله وزن بود پر خورده زر

در باغ بروز وزن آیین بستند
وانگاه ترازوی نگارین بستند
شاهین پی آن زشاخ گل آورده اند
وز هر طرفش پله زنسرین بستند

شاها ز شهنشهان پسندیده توی
ور دیده ملک مردم دیده توی
هر سال ترا چه حاجت سنجیدن
داند همه کس که شاه سنجیده توی

شاهی که فلک حباب میخوانندش
شاهنشه کامیاب میخوانندش
تا کرده فراز کوه مسند که خویش
همسایه آفتاب میخوانندش

برخیز و شهنشاه بر او رنگ ببین
وان نقش و نگار قصر ارژنگ ببین
رخشنده چو آفتاب از افلاکش
هر صبحدم از شبک سنگ ببین

شاهی که چو در جلوه سمند اندازد
بر چرخ ز فتراک کمند اندازد
بر کوه برافراخته قصری که بخلق
چون مه نظر از جای بلند اندازد

ای کعبه جان ز بیت معمور برآ
تاریک دلم در شب دیجور برآ
در ظلمت هجر تو بجان آمده‌ام
خورشیدوش از دریچه نور برآ

ای عقل بشاه و فرا یابش بین
خورشید صفت ده گرم تابش بین
گر منکر خرق و التیام فلکی
صبحی بدو دریچه تابش بین

این قصر که فردوس نشانش کردند
از نخل امید نردبانش کردند
از آینه‌ی حسن شکل طاقش بستند
وز شیشه‌ی دیده ناودانش کردند

این قصر که دیده مردم از دست شوند
تا رفته بقید عشق پابست شوند
هنگام نظاره تا بدانش باشد
آن شیشه که بی باده از و مست شوند

این قصر دل‌افروز بتمکین جلوه‌کنان
هر روزنه‌اش بر آسمان خنده‌زنان
بنموده بچشم تازه بهر دیوارش
چون صندل تر بر بدن سیمتنان

این قصر که یافت بر لب بحر مدار
ابریست سفید بر لب دریا بار
نی نی غلطم اگر ز من می‌پرسی
دردیست که انداخته دریا بکنار

این قصر فرح‌فزا چو با تعمیر رسید ‌ ‌ ‌ با مملکت حسن بتسخیر رسید

با عیش و طرب بنا شد این قصر شریف ‌ ‌ ‌ سالی که نوید فتح کشمیر رسید

این قصر که جان ازو بآرام رسید ‌ ‌ ‌ از سعی شهنشاه باتمام رسید

زانسان که بجان درآمد آغاز گرفت ‌ ‌ ‌ زانگونه که دل خواست بانجام رسید

فرخنده مقامی طرب افزا حرمی ‌ ‌ ‌ کازاده دلی گذارد آنجا قدمی

وانکه بدل تهی ز هر پیش و کمی ‌ ‌ ‌ با یاد خدا بسر برد یکدم و دمی

این حوض که از زلال رحمت شده پر ‌ ‌ ‌ کم نیست در آب و تاب از چشمهٔ خور

پر نادره جوهریست آبش که نمود ‌ ‌ ‌ بر سبزه زمرد وش و بر سنگ چو دُر

ای تشنهٔ فیض بزم اکبر شاهی ‌ ‌ ‌ دریا دریا ببر اگر میخواهی

خورشید بزمی که دهد باده نور ‌ ‌ ‌ پیمانهٔ آسمان کند کوتاهی

امشب که بساز هاست پیوست دگر
هر سو بترانه کف زنان مست دگر
گویی پی تحسین نوا سازی هم
این دست زنند بوسه آن دست دگر

این جام که زو دو کون سیراب کنند
آن نیست که پر ز باده ناب کنند
جامیست که ساقیان خمخانه نور
از چشمه خورشید در او آب کنند

این جام که لب از او هوس خیز شود
وز پرتو گوهرش نظر تیز شود
زان پیش بکف گیر که از باده نور
پیمانه آفتاب لبریز شود

این جام که رشک جام جمشید آمد
آبش سبب حیات جاوید آمد
دریا نوشان گرش ببوسند رواست
زیبا که نظر کرده خورشید آمد

زین جام که اقبال بدولت دادت
چون ساغر جمشید بکف بنهادت
گر باده کشی آب حیاتت بادا
ور آب خوری چو می گوارا بادت

شاهی که باسپ و فیل میدان سپر است
برفیل زاسپ التفاتش دگر است
از عرصه شطرنج جهان آگه باشش
کز اسپ بشاه فیل نزدیکتر است

این طبله که برگ گل ادراک دروست
باغیست که گل نی خس و خاشاک دروست
کوتاه سخن که عنبر ازین پیکر زر
خورشید ندیده ام که افلاک دروست

این طبله که ساخت ثانی جمشیدش
خورشید صفت نور بود جاویدش
هر برگ درو چون ورق زر نشود
زین گونه که تربیت کند خورشیدش

چون شاه بشرق کرد آهنگ سفر
گردید فضای بحر و بر پر لشکر
در بر چو نداشت لشکرش گنجایش
نیمی ره بحر رفت و نیمی ره بر

امروز که روز عید فیروز است
خورشید در آراستن آیین است
دریاب که مقصود دو عالم حاصل
در انجمن شاه جلال الدین است

فیضی بتو هر کام که خورداد ستان — گر شب ستمت کرد ز خورداد ستان
در جشن نشاط شاه آفاق گذر — کام دل خود ز عید خورداد ستان

امروز که در بهار کام هوس است — نظارهٔ جشن پادشاهم هوس است
می از کف ترک کج کلاهم هوس است — سرمستی عید تیر ماهم هوس است

ساقی بده ساغر طرب دادم ده — شادی ابد بجان ناشادم ده
زان باده که خورشید بود ساغر او — در بزم که عید امردادم ده

شد صبح و جهان ز سعادت دریافت — از ساغر زر دختر رز زیور یافت
خوش آنکه چو من ساغر عیش از کف شاه — در روز نشاط عید شهریور یافت

ساقی دم فیض صبحگاهست بیا — هنگامه جشن پادشاهست بیا
مشتاقان را بوعده مفریب دگر — امروز که عید مهر ماهست بیا

ما مست نشاط عید آذر ماهیم — نظارگیان جشن شاهنشاهیم
در روز چنین جام می آذر فام — از دست بتان آذری میخواهیم

صبحست فروغ مهر تابان دریاب — عشرتگه شاه کامیابان دریاب
سرمستی امروز بفردا مفکن — دریاب نشاط عید آبان دریاب

صبحست مرا پیکد و ساغر دریاب — عشرتگه شاه هفت کشور دریاب
خواهی که نشاط دهر یکجا بینی — هنگامهٔ عید دی با آذر دریاب

دیوانهٔ بادهٔ چو آذر ماهیم — در عشق بتان بدین آذر ماهیم
زان می که فروغ جام جمشید از وست — سرمست نشاط عید آذر ماهیم

امروز حریف نازنینم بهوس است — خورشید رخ زهره جبینم بهوس است
سرشاری آب آتشینم بهوس است — سرمستی عید و بهدنیم بهوس است

عیدست و نوای دل شنیدن هوسست     سیرابی آب آتشینم هوسست<br>
زان باده که خوشگوار آمد ز شاه     یک جرعه بعید دیدنم هوسست

العیش که بزم چون سپهرست امروز     ساقی مه آفتاب چهرست امروز<br>
دریاب که روز جشن شاهنشاهیست     هنگامه عید دی بمهرست امروز

امروز که روز جشن شاهنشاهیست     دریاب که لطف دوست دشمن کاهست<br>
رندانه بنوش باده آذر فام     امروز که روز عید بهمن ماهست

ساقی بکف من می آتش تفته نه     مطرب کف دست خویشتن بر دف نه<br>
جامی که بیادگار ماند از جمشید     در عید سفندارمذم بر کف نه

شوقی است ز عید در جهان افتاده     عیدیست خجسته در میان افتاده<br>
عید عجبی که رکشش اهل نشاط     در اول ماه رمضان افتاده

این تازه رباعی که بدل رو داده / در بیت بساحل خیال افتاده
از مرتبه‌اش که شاه بیت شرفست / معلوم شود ولادت شهزاده

از مولد شاهزادهٔ عالمیان / دل می‌یابد پیامی از عالم جان
اجمیر بود چو مولد شهزاده / امید که جاودان بماند بجهان

ای دیده بیا نور الهی بنگر / وین گوهر تاج پادشاهی بنگر
مجموعهٔ خوبیست رخ زیبایش / از خوبیها هر آنچه خواهی بنگر

شاها بشبم چراغ امید بخش / قندیل مرا فروغ جاوید بخش
زان نور که زو چشم دولت روشن شد / یکذره مرا بعشق خورشید بخش

شاهنشاها بتخت سلطانی باش / پیوسته بتخت و بخت ارزانی باش
تا انجم را افلاک بود نور فکن / خورشید صفت کشاده پیشانی باش

شاها قدحت پر می بیغش بادا — چشم عدویت بخون منقش بادا
هر رشته خورشید که نور دل ماست — در دیدهٔ خصم میل آتش بادا

شاها عدویت بتیغ بشکافته باد — بر قامت دشمنت کفن بافته باد
هر کس بخلاف رو بروی تو شود — از پنجهٔ خورشید رخش تافته باد

شاهی که گرفته عقل کل پرتو او — بگذشته ز فکر فکر بالا دو او
بر عالمیان باد مبارک یارب — روز نو و ماه نو و سال نو او

تا هست برافراخته این نه خرگاه — تا هست بنور مهر افروخته ماه
 — در سایهٔ چتر دولت اکبر شاه

تا هست بلند شمع کافوری ماه — تابان ز رواق این منقش خرگاه
از شعشعهٔ چراغ دولت بادا — افروخته شمع مجلس اکبر شاه

| | |
|---|---|
| یارب شه خیل کامیابان باشی | فرمانده آسمان جنابان باشی |
| تا سایه و آفتاب باشند بهم | در سایهٔ آفتاب تابان باشی |

| | |
|---|---|
| شاها علمت بلند قامت بادا | وز صرصر آفات سلامت بادا |
| بر خیل و سپاه سایهٔ دولت او | تا گرمی خورشید قیامت بادا |

| | |
|---|---|
| شاها ز تو عارفان بجوشند همه | ابدال ترا حلقه بگوشند همه |
| تو قطب زمان و آهوان بر گردت | درویشوشان پوست پوشند همه |

| | |
|---|---|
| آهو که پسند دل آگاه بود | از سر مویش بسوی حق راه بود |
| در دیده عاشقان دو شاخش | لا از پی نفی ما سوی الله بود |

| | |
|---|---|
| آن طرفه دو آهوی که خوکرده بهم | وز مهر گیای عشق پرورده بهم |
| از خلق بهانه کرده و میگویند | راز دل خود بسر آورده بهم |

شاهی که شدند آهوان پابستش
وز شیر گذشته آهوی سرمستش
از بسکه بدست گیرد آهو که صید
شد تافته شاخ آهوان از دستش

آهوی تو شوخیست که هر جا رفته
دیوانه وشش از پیش دل ها رفته
او راست دو شاخ عنبرین همچو دو زلف
کان هر دو که جلوه ببالا رفته

شاهی که ز شیران شکند بازو را
می پرورد آهوان عنبر بو را
در عرصهٔ روزگار نشنیده کسی
آن شیر که پرورش کند آهو را

شاهی که گرفت آهوی چین و چگل
هر آهوی او ست شیر زنجیر گسل
هر که فکند بر آهوان دام شوند
آهو چشمان عنبرین موی خجل

ای ساخته آباد دل ویران را
وی ریخته خون ز هیبتت شیران را
از بسکه شد آهوی ضعیف از تو قوی
در بیشه بشاخ میزند شیران را

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت
احسان تو آهو همه بی دام گرفت
سرگشته نبود در جهان جز آهو
وان هم ز عدالت تو آرام گرفت

چون شاه بصید بانگ و تو برخاست
از شیر ز نیم ناوکش مو برخاست
افتاد بر آهو نظر تمکینش
آیین رمیدگی ز آهو برخاست

ای آهوی تو شوق فزای دل من
طرز نگهش زنگ زدای دل من
بر فرق دو شاخ عنبرینش چه خوش است
هر شاخی از آن گره گشای دل من

ابرست و بهار و ساغر عیش بدست
چون شاه توان بصید آهو دل بست
هم رعد خروش کرده چون شیر یله
هم برق بلند جسته چون آهوی مست

شاها بشکار آمدی و پیوسته
پیش تو کشند آهوان بربسته
فرمای رهی بنظم که از رشته فکر
بربسته بیار معنی بربسته

شوخی که زغمزه خنجر بیم گرفت
وز تیغ کرشمه هفت اقلیم گرفت

چشم سیهش قاعده شوخی را
از آهوی پادشاه تعلیم گرفت

خوبان جهان کل دورویند همه
خورشید وشان گرم خویند همه

چشمان سیاه شان اگر درنگری
چون آهوی شاه جنگ جویند همه

ای دوخته چشم شاهبازان بخدنگ
وی کرده پی شکار دل صد نیرنگ

پیوسته بعاشقان ستیزد چشمت
آهو نشنیده ام بمردم در جنگ

ای کرده شکار دل صد فرزانه
گرد آهوی چشم تو مرا دیوانه

در دیده زبس خیال چشمت جا کرد
شد خانه چشم من چو آهوخانه

خوبان که بصید آهوان خو گیرند
صد آهوی مشکین بخم مو گیرند

از حلقه زلف خود بتابند کمند
وز آهوی چشم خویش آهو گیرند

زلف تو که دیوانه پسند افتاده | دلهاست در آن زلف به بند افتاده
چشمان سیاه در خم ابروت | گویی دو غزاله در کمند افتاده

ای تازه جوان که برده صد دل گیر | دانم که دلت به تو جوانیست اسیر
چشم و مژه تو دیده حیران شده ام | گر دوست که خورد آهویت این همه تیر

صبح آمد و دست شوق بر طاس زدند | بانگی به صبوح و خضر و الیاس زدند
ما را ز سفیده سحر پنداری | بر ریش جگر سوده الماس زدند

ماییم و تماشاگری عالم صبح | لب تشنه نیم قطره شبنم صبح
صادق نفسیم و آسمان میداند | گر صدق برآمد دم ما و دم صبح

بنگر سفیده تازه نه گلشن ازو | گل چینان ز اشکوفه در دامن ازو
نی نی گردی ز لشکر خورشید است | گردی که شود چشم جهان روشن ازو

هر چند ز فیض صبح آگاه نه‌ایم
از رایت نور دست کوتاه نه‌ایم
در یوزهٔ نور می‌کنیم از در صبح
در حضرت خورشید کم از ماه نه‌ایم

هر صبح دل فیض طلب می‌باید
در یوزهٔ نور از دل شب می‌باید
ای ذره چرا بی سر و پا میگردی
در حضرت خورشید ادب می‌باید

تا عقل بصد جام لبالب ندهیم
یک پرتو دل بشمع کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگوی
ما یکدم صبح را بصد شب ندهیم

دریاب که صبح عیش رخ بنموده است
خورشید در نور بدل بگشوده است
بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ
در سجدهٔ خورشید غبار آلوده است

تا چند بدیده طرح خواب اندازیم
وز پرده نظر بر آفتاب اندازیم
این دم که سفیده ز آسمان سر بر کرد
وقتست که سجاده بر آب اندازیم

صبح آمد و از نشاط دل دریا شد — رخشنده سفیده سحر پیدا شد
آفاق رسید بساحل روز که باز — بر کشتی چرخ بادبان بر پا شد

صبحست نظاره کن پیرامن چرخ — گر جود گشادند در مخزن چرخ
بنگر بسفیده سحرگاه که باز — خورشید بریخت نور در دامن چرخ

دریاب که صبح از افق سر بر زد — چندین علم نور ز خاور سر زد
بنگر بسفیده دم که روشنگر صنع — بر آینهٔ سپهر خاکستر زد

شد صبح و فروغ مهر در دل افتاد — شبگیر دم از چشم بمنزل افتاد
بنگر بسفیده دم که در لجهٔ نور — از جنبش [illegible] ساحل افتاد

صبح از غم مهر چشم من خون انگیخت — گردون شفق از سفیده دم می انگیخت
نقاش سحر ز روی رنگ آمیزی — شنگرف و سفیداب بهم می آمیخت

صبحست و جهان زنده بفیض سحری
خورشید گرفته پیش زوالاگهری
بنگر بسفیده دم که گویی دریا
برداشته دامن پی دریوزه گری

شد صبح بهار و از زمین گل سر زد
جنبیدن باد هم بدل آتش در زد
بنگر بسفیده دم که بر کشت امید
ابریست سفید کز افق سر بر زد

صبحست و ز فیض تازه رو گلشن چرخ
بنموده سفیده روز پیرامن چرخ
تا داغ سیاه شب رود از عالم
صابون زده اند گوییا دامن چرخ

صبحست و دلم چو مرغ زاری دارد
چشمم چو سفیده اشکباری دارد
ای دل ز سیه گلیمی شب مخروش
کایام سر سفید کاری دارد

صبحست برافروخته پیش طارم را
وز پرتو مهر نور داده مردم را
خواهی بود [illegible] رشته تسبیح بدست
در رشته خورشید کش انجم را

شد صبح و شکوفه بست گلزار امید — وقتست که همچو گل برآید خورشید
بنگر بسفیده دم که درهای فلک — در مقدم آفتاب کردند سفید

صبحست و خور از دو رانش پرده تکاف — دامان فلک ز گرد انجم شده صاف
برخیز و ببین بروی فرخنده سحر — کائینه خورشید برآمد ز غلاف

هر صبحدمی فروغ جاوید ببین — در نور سحر چشم امید ببین
شاهنشه عصر رو بخورشید ببین — جمشید ببین و جام جمشید ببین

ای مهر مرا سوخت رخ دلجویت — کان زهره ندارم که ببینم سویت
هر صبحدمی فرض بود سجده تو — زیرا که بود نور خدا در رویت

ما دل ز نسیم صبح گلشن کردیم — وز باغ مراد گل بدامن کردیم
از نور حقیقت دل ما روشن شد — تا دیده بآفتاب روشن کردیم

صبح است و سفیده کرده آغاز ببین — مرغان سحرخیز در آواز ببین
خور تافته از چرخ چهارم بنگر — سلطان چهار بالش ناز ببین

صبح آمد و مهر روی در خاور کرد — بر فرق جهان سفید گون چادر کرد
بردار سر از خواب که افروخته رخ — خورشید ز جیب آسمان سر بر کرد

صبح است و بخورشید مرا سودایی — این نور ندیده جز بحق بینایی
برخیز و سفیدهٔ سحر را دریاب — کز نور رسید موج زن دریایی

شد صبحدم و دم گهرباری ماست — مستی شد و وقت وقت هشیاری ماست
آغاز سفیدهٔ سحر پیدا شد — ای خواب برو که وقت بیداری ماست

برخیز و در آفتاب از دور ببین — نوری که از وست لمعهٔ طور ببین
ای تیره رو از سنگ چه میجویی آب — بر کوه سپهر چشمهٔ نور ببین

باد سحر آمد و جهان خرم شد
بر مرده دلان صبح مسیحا دم شد
از گوشه سفیدهٔ سحر رخ بنمود
هنگام سفید روئی عالم شد

تا پرده کشای خواب نتوانی شد
ظلمت در و نوریاب نتوانی شد
تا آنکه مجرد نشوی همچو مسیح
همسایهٔ آفتاب نتوانی شد

صبحست همان به که نظر پاک کنی
بر خیزی و نظارهٔ افلاک کنی
در طاعت اگر قبله نسازی از نور
از سجده به ار بر سر خود خاک کنی

صبحست مباش این همه تاریک نشین
از پرده برآ و نور خورشید ببین
خواهی که زمین و آسمان از تو شود
دل بند بآسمان و سر نه بزمین

هر صبحدم از سهیل برزم پروین
وانکه ز شفق سفیده سازم بنگین
خورشید ز آسمان چو بردارد سر
من بهر سجود او نهم سر بزمین

هر صبح ز نه سر وا فکنم سیاره — تا بو که بخورشید کنم نظاره
از بس که بعشق نور دیوانه شدم — صد رشک برم ز مرغ آتش‌خواره

پیدا ز نشین صبح امید منم — رخ در رخ آفتاب جاوید منم
یک ذره آتش بجهانی ندهم — زین گونه که گرم مهر خورشید منم

صبح آمده و بدیده تاب آورده است — اقبال شبیخون پی خواب آورده است
بنگر بسفیده دم که جبریل سحر — منشور قدوم آفتاب آورده است

صبحست دمی نور ولایت دریاب — وین شعشعه برق عنایت دریاب
سیمای سفیده سحرگاه ببین — گمراه مشو نور هدایت دریاب

آنها که صفای صبح ادراک کنند — وز دوری خورشید بسر خاک کنند
در سجده خورشید بسجاده صدق — محراب نیاز از خم افلاک کنند

اقبال بخت تیره نگذاشت مرا     وز صبح سعادت علم افراشت مرا
بر خاک فتاده ذره بودم پست     از یک کششش آفتاب برداشت مرا

ای مهر مرا بهجر دمساز ببین     با مرغ سحر دلم هم آواز ببین
از اوج فلک برآ و در راه امید     چشمم چو ستاره سحر باز ببین

شب دیر کشید شمع امید کجاست     دل تیره شد آن نیّر جاوید کجاست
ای دیده سفیده سحر پیدا شد     از صبح خبر بپرس که خورشید کجاست

صبحست بیارای دل از نور حضور     برخیز که خورشید رسید از ره دور
بنگر بسفیده دم که بر سطح افق     زد خیمه و خاوران سراپرده نور

شد صبحدم و سفیده آغاز گرفت     مرغان سحر را سحر آواز گرفت
طاوس مرصع فلک شهپر ریخت     شهباز سفید صبح پرواز گرفت

خورشید کز دگر رفت ایام نسق | مر صبح درین کار که هفت طبق
بر حلقهٔ خاتم افق پیوسته | الماس سفیده دم به یاقوت شفق

صبحست و جهان شکفته از باد شمال | آفاق ز فیض سحری مالامال
زان پیش که دست خود بمالی همه روز | برخیز ز خواب و دیدهٔ خویش بمال

گردید دلم شد شب و یحور افزون | گردید فغان من مهجور افزون
صبح آمد و از سفیده دم میباید | عالم عالم نفس نفس نور افزون

صبحست و فلک فروغ ایمن دارد | ما را ز سفیده چشم روشن دارد
خورم دل شب‌روی که در کرم روی | چون صبح چراغ زیر دامن دارد

صبحست و امید دل ز دجاوید است | شب کم شود از سفیده دم پیداست
آتش بدل خرمن شب چون نفتد | زین پنبه که بر آینه خورشید است

صبحست و دم صبح نویدی دارد
این مژده بر آنکه ناامیدی دارد
از رنگ سفیده سحر که پیداست
کافاق زمان رو سفیدی دارد

شد صبح و فروغ از افق خاور خاست
چندین علم نور زنه منظر خاست
دریاب سفیده دم که گویی سپهر
از نور تتق بسته بخاری برخاست

شد صبح و بگردون علم نور زدند
افلاک دم از تجلی طور زدند
در دامن شب سفیده دم پنداری
بر خرمن مشک مشت کافور زدند

وقتست که از سپهر در بگشایند
عشاق بخورشید نظر بگشایند
دیباچه نانوشته خوانان سپهر
طومار سفیده سحر بگشایند

شد صبح و شب از ظلمت دیجوری ماند
وز نور جهان روی بمعموری ماند
دوران ز سفیده سحرگاه مرا
بر ریش جگر مرهم کافوری ماند

هر شب من و انتظار در راه امید
تا بو که رسد ز مقدم صبح نوید
در راه هوس که کی برآید خورشید
چشمم چو سفیدهٔ سحر گشته سفید

شد صبح و جهان زندگی از سر بگرفت
زیبنده سپهر زیب دیگر بگرفت
خورشید کران تا بکران نور افکند
سرتاسر عالم همه در زر بگرفت

شد صبح و کواکب همه نایاب شدند
بیداردلان پرده در خواب شدند
رخشنده سفیدهٔ سحر دانی چیست
از پرتو خور ستاره‌ها آب شدند

ای مرغ سحر جان بنوای تو دهم
وی باد صبا دل بهوای تو دهم
ای صبح تو خورشید بچشم بنما
تا گوهر دیده رونمای تو دهم

باد سحر از بهار امید رسید
پیک ظفر از کشور جاوید رسید
ای مرغ بخوان که غنچهٔ صبح شکفت
وی شمع برو که نور خورشید رسید

صبحست و دمی بدیدهٔ هوش ببین — خورشید با آسمان هم آغوش ببین

ای تشنهٔ نور از زمین سر بردار — سرچشمهٔ آفتاب در جوش ببین

ای دیده برآمد شب دیجور ببین — رخشنده لوای روز از دور ببین

یکره بسفیدهٔ سحر چشم گشای — برخاسته گردی شکر نور ببین

صبحست و دمی شتاب می باید کرد — رو جانب آفتاب می باید کرد

ای خواب ز دیده رخت می باید بست — وی دیده وداع خواب می باید کرد

صبحست و شکفته گلم بوستان سحر — سرمست نشاط فیض بوستان سحر

بنگر بسفیده دم که از کشور نور — گشته زعیان سفید پوستان سحر

هر چیز که در دایرهٔ شماسی — دارد دم صبحدم تسبیح الهی

خورشید چنین نور فشان بر عالم — ای وای اگر نور خدا نشناسی

ما دیده بر آفتاب عاشق کردیم
دل نیز بدیدها موافق کردیم
خورشید یقین از دل ما سر برزد
تا همنفسی بصبح صادق کردیم

خورشید که صبحدم مقابل میرفت
افروخته رخ تیغ حمایل میرفت
از طلعت او بدیده می آمدنور
وآن نور زراه دیده در دل میرفت

صبحت و چو صبح دیده‌ام قطره‌فشان
تا خود که دهد مرا ز خورشید نشان
بنمود سفیدهٔ سحرگاه و هنوز
بختم فکنده در غلط از کاهکشان

صبح آمد و قفل ز در گلشن برداشت
ساقی قدحی چو باده روشن برداشت
دریاب سفیده دم که چون مستانه
باد سحری ز چرخ دامن برداشت

دریاب که صبحدم جهان روشن کرد
باد سحر آرایش گلشن کرد
برخاست سفیده یا سپهر از پی شاه
از بهر نثار نور در دامن کرد

صبح است و صبا صندل تر می‌ساید | وز نقش و نگار باغ می‌آراید
بنگر بسفیده‌دم که گویی خورشید | از دامن چرخ نور می‌پالاید

شد صبح و فلک نور ساغر برداشت | خورشید ز روی مهر چادر برداشت
رخشنده سفیده سحر دانی چیست | روز است که از کنار شب سر برداشت

برخیز که صبح گل بدامان آمد | عشرت بصبا دست و گریبان آمد
بنگر که سفیده سحر سر بر کرد | دریاب که روز دامن افشان آمد

ماییم که از دو کون آزاده دلیم | در دایره عشق زلف داده دلیم
از نقش و نگار چرخ بگذار که ما | مانند سفیده سحر ساده دلیم

برخاست سحر نور ز پیراهن شب | افتاد هزار شعله در خرمن شب

دریاب که از سفیدهٔ صبح صفا
بستند طراز روز بر دامن شب

صبح است و ز چرخ نور می بالاید
دود سحر از سفیده می آراید
گوئی پی روشنائی دیدهٔ روز
بر سنگ سپهر توتیا می ساید

صبح است بمهر طاعتی خاص ببر
از شوق دلی چو ذره رقاص ببر
بنمود سفیده سفره و آر شکر
شد قبله عیان سجدهٔ اخلاص بیار

شد صبحدم و جهان بامید رسید
خورشید بیا ز قامت جاوید رسید
پیوسته من و رشتهٔ خورشید بدست
زین رشته توان مگر بخورشید رسید

جام از کف جمشید بدست آرای دل
آئینه امید بدست آرای دل
خواهی که بنور معرفت پیوندی
سر رشتهٔ خورشید بدست آرای دل

خورشید رسید و چشم جان روشن کرد
گل را چمن عبیر در دامن کرد

تا حلقهٔ نور دود از بهر جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ — از خیط شعاع رشته و سوزن کرد

صبحست و فلک رو بنمود آورد است ‌ — در نه تتق آن نور که بود آورد است
تا خلعت نور بهر عالم دوزند ‌ — از رشتهٔ مهر تار و پود آورد است

صبحست و دم صبح بعیسی نفسی ‌ — رخشنده سفیده دم بموسی قبسی
رو رشتهٔ خورشید بدست آر که ‌ — زین رشته بآسمان والا برسی

صبحست و نسیم صبح مشکین نفس است ‌ — دستی بفلک رسان گرت دسترس است
گر دیدن قصر اسمانت هوس است ‌ — این رشتهٔ خورشید کمند توبس است

صبحست بنور باش خرسند و ببین ‌ — وین دیده بروی غیر بربند و ببین
گر نور ازل میطلبی خیط بصر ‌ — با خیط شعاع مهر پیوند ببین

صبح آمده رخت خواب می باید بست — بر موج شب آفتاب می باید بست
گر نور یقین مصطفی رشته جان — با رشته آفتاب می باید بست

خورشید که بر چرخ کشد میدانها — در تربیت شاه کند دورانها
از بهر نظاره شهنشه همه تن — چشم است و خط شعاع او مژگانها

هر صبح بدل نور حضور است مرا — از ظلمت شب دیده نفور است مرا
هر رشته که خورشید درخشان دارد — در دیده بخت میل نور است مرا

ای چشم و چراغ دیده اهل یقین — چشمی بگشای و شمع خورشید ببین
بنگر که هزار رشته دارد این شمع — هر رشته او ز آسمان تا بزمین

خورشید کزو بلند شد رایت نور — از جبهه او خواند فلک آیت نور
شمعی است برافروخته رخ بر گردون — بنماید رشته هایش از غایت نور

خورشید ببین کز آسمان امید — یکدسته رشتهای نور جاوید
هر رشته دو سر دارد و پیوسته بهم — یکسر بشته و سر دگر با خورشید

خورشید ببین که چهره از دور افروخت — وز پرتو آن سپهر چون طور افروخت
بر طاق مقرنس فلک پنداری — شمعی بهزار رشته نور افروخت

چون صبح درخشنده بر آمد خورشید — آفاق بر افروخت بنور جاوید
گفتا که خط شعاع من دانی چیست — در تربیت شاه شدم موی سفید

صبح است دمی بچشم بیداری بین — خورشید فلک بگرم رفتاری بین
خطهای شعاع مهر رخشنده نگر — از چشمهٔ نور جوبها جاری بین

ماییم که در آتش خود سوخته‌ایم — شمع نظر از نور دل افروخته‌ایم
از هر چه درو نه خورشید بود — از رشتهٔ خورشید نظر دوخته‌ایم

آنم که بجز مهر ندارم کاری / با مهر بود همه سحرم بازاری

آن کاف عشقم که ز هر رشته مهر / در گردن جان من بود زناری

صبح است و ز دیده خواب برخاسته است / وز روی جهان نقاب برخاسته است

آن خیط شعاع نیست کز دیدن شاه / مو بر تن آفتاب برخاسته است

خورشید که همچو شاه بی مانند است / چندانکه صفت کنم ازو صد چند است

گویند هزار رشته نور با اوست / کز هر سر رشته اش بشه پیوند است

سلطان قضا که هفت منشور نوشت / طغرای سحر بر شب دیجور نوشت

روزی که قلم نهاد بر لوح ازل / بر جبهه خورشید هو النور نوشت

خورشید که قبله نظرگاه من است / مقصود و مراد دل آگاه من است

از هر چه بود دوسترش میدارم / زان رو که حبیب شهنشاه من است

پیوسته به آفتاب سوگند منست — کز جمله به آفتاب پیوند منست
در دیده من بزرگتر نیست ازو — زانرو که خداوند خداوند منست

تا در جهان قبله جاوید یکیست — وز ذره هزار عالم امید یکیست
در دیده آنها که یک اندیش شدند — اوصاف شه و ثنای خورشید یکیست

خواهم که خیال نور جاوید کنم — دل روشن از آفتاب امید کنم
ای چرخ کجایی سر و پا میکردی — بنشین بادب که مدح خورشید کنم

هر چند ز سوز عشق جانم سوزد — وز گرمی دل روح و روانم سوزد
کی مدحت خورشید توانم گفتن — کز گفتن خورشید زبانم سوزد

ای کاش زبان بی شمارم بودی — تا مدحت آفتاب کارم بودی
شرمنده یک زبان خویشم ای کاش — خورشید صفت زبان هزارم بودی

این نغمه که زهره را در آرد بسماع — در مدحت آفتاب کردم ابداع
در چشم خیال رشتهٔ معنی اوست — باریک و درخشنده چو خطهای شعاع

خورشید که فیض او بود شامل تر — نبود بفلک مرا ازو کامل تر
آفاق ز گلهای زمین می‌چیند — نیلوفر آسمان برو مایل تر

خورشید که هم چشمه و هم کوثر اوست — هم ساقی و هم باده و هم ساغر اوست
بر تاج فلک هم زر و هم گوهر اوست — بر شخص جهان هم سر و هم افسر اوست

خورشید کزین بلند طارم تابد — بر عالم خیری چو او کم تابد
هر صبحدمی چو اختر طالع شاه — نوریست که از جبین عالم تابد

خورشید که خاره از فروغش زر شد — از بهر گدا ز سیم و زر آذر شد
این رنگ کبود آسمان چیست مگر — از آتش آفتاب خاکستر شد

بر هر دو جهان نور فکن خورشید است
وز نور ازل زبانه زن خورشید است
من روی بخورشید همی آرم و بس
هم کعبه و هم قبله من خورشید است

ای مهر فروغ چرخ مینا از تست
سرسبزی این بساط غبرا از تست
بر شاخ گل و نخل خرما از تست
یاقوت بکان و در بدریا از تست

ای مهر ظهور نور ایمن از تست
در چشم خلیل نار گلشن از تست
در بتکده آتش برهمن از تست
قندیل حریم کعبه روشن از تست

مهر آنکه بماه حلقه در گوش کشد
وز قدر لواش عرش بر دوش کشد
از غایت شوق شاه هر صبحدمش
خواهد که چو آسمان در آغوش کشد

عشق آمد و کرد فارغ از غم ما را
بگذاشت بطور اهل عالم ما را
بودیم فتاده ناگهانی خورشید
برداشت به آسمان چو شبنم ما را

خورشید که مید هد ز گنجینه حق
از شرم سخاش آسمان کرده عرق
باکوه شکسته پا و بحر سایل
هم زر بسیر داده و هم در طبق

ای مهر فروغ هفت طارم از تست
بر عنصریان فیض دمادم از تست
چشم و دل و جسم و روح آدم از تست
خشک و تر و گرم و سرد عالم از تست

ای دامن گل چو لاله پاک از تو همه
خوبان بهار خنده ناک از تو همه
از فیض تو عنصری نبینم محروم
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

خورشید که آئین جوانمردی از دست
آفاق نوردی و جهانگردی از دست
خشک و تر و گرم و سرد خود نیست ولی
خشکی و تری و گرمی و سردی از دست

در چشم شناسای جهان جاوید
عالم شخصی است در ره بیم و امید
خونش دریا و استخوانها همه کوه
جلد بدن آسمان و عقلش خورشید

ای مهر نظام ماه و پروین با تست    وین حسن و جمال دنیی و دین با تست
از ناصیه تو خوانده‌ام آیه نور    والشمس تویی خطاب یاسین با تست

ای دیده مثال بی مثالی بنگر    انوار جلالی و جمالی بنگر
هر صبح نظر بسوی خورشید فکن    آئینه حسن لایزالی بنگر

خورشید که شمع دلفروزش گویند    احباب نواز و خصم سوزش گویند
هم شاه سریر خاورانش دانند    هم خسرو ملک نیمروزش گویند

ای شیر بدشت آهنین موازتو    در بحر نهنگ آتشین خوازتو
گردد دم گاو عنبرین بو از تو    خون مشک شود بناف آهو از تو

برماست درین قبله که نه محراب    صد سجده دمی بهر نیر عالمتاب
خورشید اگر نه دستگیری میکرد    بودی کره خاک فرو رفته باب

ای مهر که هر ذره کرم دید از تو
فرخنده تری زمانه نشنید از تو
نور رونسق و نظام بگرفته تمام
افلاک و عناصر و موالید از تو

خورشید که هر ذره بدریوزه اوست
عالم بنوا ز فیض هر روزه اوست
باکوکبه دولت و اقبال ببین
شاهی که سپهر تخت فیروزه اوست

خورشید که چرخ کاخ فیروزه اوست
آفاق پر از عطای هر روزه اوست
هر کس در ش نور ازل میخواهد
گر شاه و گر گدا بدریوزه اوست

ای مهر که نور هفت خرگاه تویی
وز همه ذره ذره آگاه تویی
شاهی و شباه فر شاهی از تست
هم شاه تویی و هم شهنشاه تویی

خورشید که فیض می برد عالم ازو
پیوسته بود بهار جان خرم ازو
این طرفه که ذره ذره را گوهر بود
می بخشد و یک ذره نگردد کم ازو

ای مهر ثری تا ثریا از تست
قلب اسد و نطاق جوزا از تست
لعل و زر و در و جزع و مینا از تست
نه معدن از تو هفت دریا از تست

این چرخ بلند گرد بنیادش
وین آتش و آب بین و خاک و بادش
خورشید بهر ذره ذرات جهان
فیضی بخشد بقدر استعدادش

من سوخته خانه خرابم چکنم
چون ذره تمام اضطرابم چکنم
شبها خواهم زنم بر آتش خود را
دیوانهٔ نور آفتابم چکنم

خورشید ندانم که چه خورشید است این
مشتاق از قبلهٔ امید است این
پیوسته بنور او دلم نورانیست
سبحان الله چه نور جاوید است این

خوش آنکه چو با شمع امید رسد
پروانه صفت بنور جاوید رسد
ما عاشق نوریم و ز دل سوختها
سر رشتهٔ عشق ما بخورشید رسد

در دهر مرا ز مهر امید بس است
یک پرتو از آن مهر جاوید بس است
در شب روی چنین که دارد دل من
یک ذره مرا ز نور خورشید بس است

چون قبله اهل دل سوی بهبود است
در هر چه ببینند در آن مقصود است
زینسان که هوای آتش اندر سر ماست
خود را برسانیم بهر جا دود است

ماییم که از نور یقین دیده وریم
وز دولت آفتاب صاحب نظریم
شمعی نفروزد که با وجان ندهیم
برقی نه درخشد که سجودش نبریم

زین گونه که داریم دلی همدم نور
همچون دل ما دیده بود محرم نور
هر کرمک شب تاب نماید ما را
پروانه کنان فرشته عالم نور

ماییم کز آفتاب روشن نظریم
در عشق ز پروانه سراسیمه تریم
زین گونه که قبله دل ما نور است
بر کوی سر شب چراغ صد سجده بریم

ما نور پرست قبله‌گاه نظریم / دل سوختهای نور شام و سحریم
گر مهر بود بروز و در ماه بشب / هر جا نوریست ما برو سجده بریم

ای بخت بکن ز خواب بیدار مرا / وز مستی نفس ساز هشیار مرا
بر خاک چنین فتاده مگذار مرا / از خجه آفتاب بردار مرا

زاهد تو چه دانی که مسلمانی چیست / گر سجده برم بمهر حیرانی چیست
تو از ازل و دیده کور مادرزادی / این پرتو خورشید چه میدانی چیست

خورشید که گوهر آتش از وست / وین هفت محیط نیلگون بیغش از وست
گر زاهد خشک فیض ازین چشمه نبرد / سیرابی عاشقان دریاکش از وست

دل تیره کجا و نور جاوید کجا / درویش کجا و بزم جمشید کجا
تاریک دلان ز روشنی بیخبرند / خفاش کجا و عشق خورشید کجا

خورشید که ز آیینه شب زنگ زدا است — نورش ز دل خداپرستان نه جدا است
ای تیره دل از سجده او روی متاب — هر چند خدا نیست ولی نور خدا است

زاهد سحری به چشم امید ببین — آفاق گرفته نور جاوید ببین
گفتی که درین جهان نباشد دیدار — چشمی بگشا و نور خورشید ببین

زاهد ز نظر منع مفرمای مرا — بگذار به مهر عالم آرای مرا
یک پیکر نورانی اگر میدانی — روشن‌تر از آفتاب بنمای مرا

ماییم که بر فلک نشیمن داریم — وز نور بدل هزار روزن داریم
ای تیره درون منکر خورشید مشو — کز مهر دلیل روز روشن داریم

ای در ورع ریا شب آورده بروز — در آتش آفتاب این زرق بسوز
آن را که نشد پخته به گرمی مهر — خاکستر اگر کنند خام است هنوز

حاجی سفر کعبه جاوید مکن | وز سنگ سیاه ترک امید مکن
توقبله کنی ز سنگ و من از خورشید | خود فرق میان سنگ و خورشید مکن

زاهد تو که چشم عقل اعمی بودی | کوته نظر از عالم بالا بودی
روشن نشد از پرتو خورشید دلت | ای وای ز تو که کم ز حربا بودی

زاهد که قدم برون ز فرهنگ نهاد | تاریکی عالم بدل تنگ نهاد
محروم نسازد دلش از نور آخر | خورشید که آتش بدل سنگ نهاد

زاهد نفسی بسر آزرم نشد | وز گرمی خورشید دلش گرم نشد
آهن بگداز رفت از آتش مهر | اما دل آهنین او نرم نشد

زاهد ز ره خدا دورنگی افسوس | در دیدن نور چشم تنگی افسوس
از پرتو خورشید دلت نرم نشد | دل سخت‌تر از آهن و سنگی افسوس

زاهد زکجا و دیده بینش ز کجا — وین مهر و فروغ عالم آرایش کجا
این نور بچشم او شود فاش کجا — خورشید کجا و چشم خفاش کجا

ما هم بجهان کعبه امید پرست — در قبله عشق حسن جاوید پرست
از سجده خورشید مزن با ما طعن — ما نور پرستیم نه خورشید پرست

زاهد چو خیال عشق خامست ترا — گر صبح بود بدیده شامست ترا
تا دیده خود نشوی از اشک نیاز — نظاره خورشید حرامست ترا

آنرا که خرد چشم دلش بگشودست — خورشید و فلک چو آتشی در دودست
وانرا که بجنجل خرد نزدودست — از طلعت خورشید خدا مشهودست

ای آنکه رخ از طلعت دلجو تابی — گر نور بهم بینی رخ از آن سو تابی
از قبله مقصود بگردد روت — از طلعت خورشید اگر رو تابی

آمد شب و از شمع شبستان خالیست  یعنی که جهان ز مهر تابان خالیست
ای زهره تو رقص کن که خور محمل بست  وی ماه تو جلوه کن که میدان خالیست

خورشید که مستش ز ازل تا ابدم  میکرد غروب من ز غمش نعره زدم
گفتم مشو از دیده بشر پنهان گفت  من می نروم بخود فلک می بردم

آمد شب و دیده از سحر نومیدست  محروم جهان ز نیّر جاویدست
خوابت بهانه ورنه باشد مقصود  پوشیدن چشم از آنچه جز خورشیدست

شب آمد و من ز خاک بستر کردم  در فرقت مهر خاک بر سر کردم
شب بود سیه جدا ز خورشید منش  از دود دل خویش سیه‌تر کردم

شب آمد و تیرگی ز گردون آورد  از بهر جهان نقاب شبگون آورد
خورشید بر آسمان نه بینم گویی  بر دشمن شاه من شبیخون آورد

ای مهر که رایت شب افراخته
با تیغ و علم شبروی افراخته
شبگیر بلند کرده میدانم
بر لشکر دشمنان شه تاخته

هنگام غروب گفتم ای مهر منیر
غایب چه شوی بزیر این چرخ اثیر
گفتا بروم که آرم از عالم غیب
فیضی دگر از بهر شه عالمگیر

خورشید که می بود بحالم نظرش
ناگاه فتاد اتفاق سفرش
خواهم بفلک روان کنم قاصد آه
باشد مگر از سهیل یابم خبرش

ما را که زغم رشته جان پیچیده
وز گفتن خورشید زبان پیچیده
شب نیست چنین تیره که دود از خورشید
دود دل ما در آسمان پیچیده

من عاشق خورشید مقدس گهرم
هر روز بمهر روی او گرمترم
بی طلعت آفتاب ما گر دگرم
شب سوخته خرمنی بود در نظرم

مهریست بخورشید دل افروز مرا / افروخته دل گرمی آن سوز مرا
از دل گذرد و آه جگر دوز مرا / تا شب سحر و سحر شود روز مرا

خورشید که بر فلک بود جولانش / از شرق بغرب کمترین میدانش
این خیل کواکب نماید سپهر / گویی همه ذرهاست سرگردانش

تا کی ز سراب آب دریوزه کنیم / از مه شب تیره تاب دریوزه کنیم
مه کرد ز آفتاب دریوزه نور / ما نیز ز آفتاب دریوزه کنیم

ای باز کشاده از زبان مهر ادب / در پرتو مهر و ماه نسبت مطلب
کوتاه نظر مهر کجا ماه کجا / اینجا بود از روز تفاوت تا شب

خورشید که خوانند جهان افروزش / مه چیست به پیش حسن عالم سوزش
او گر یک شب چراغ را می‌ماند / روشن اگرت نیست ببین در روزش

ای دیده درین گردش دولاب ببین | وین موج زمان چشمهٔ سیراب ببین
رخشنده کواکب بفلک با نورش | در سبزه چو کرمکان شب‌تاب ببین

ای مهر بمقدمت صبا منتظر است | عالم ز پی نور صفا منتظر است
شب دیر کشید و طاقت هجر نماند | بشتاب که پادشاه ما منتظر است

ای مهر فلک گرم نوردی چه شود | با من سخنی از آنچه کردی چه شود
بی طاقتم از دوری خورشید امشب | ای چرخ اگر تیز بگردی چه شود

من در ره خور چو ذره سرگردانم | او بر فلک و من بزمین حیرانم
زین گونه گران شمع سعادت دورم | پروانهٔ پرسوخته را می‌مانم

از دوری مهر بیقرارم همه شب | رو بر ره آفتاب دارم همه شب
با دیده باز مانده دور از خورشید | افتاده ستاره می‌شمارم همه شب

خورشید که فیضش گل بهبود دهد
در میوه نگاه کن که چون انعامش
از شاخ طرب میوهٔ مقصود دهد
حلوای تر از آتش بی دود دهد

خورشید که دست تازه سرو و سنبل
یک برگ چمن نیست ز فیضش محروم
هم سبز و از و فیض بباید هم گل
هم رنگ بسبزه داد و هم بوی بگل

عیدست و بهار و باغ رنگین پوش است
گر مدحت خورشید چو من نتواند
گلدستهٔ نگار شاخ را بر دوش است
این سوسن ده زبان چرا خاموش است

ابرست و بهار پرنیان باف شده
تا رنگ بدنان باغ تا غسل کنند
خور فیض رسان ز قاف تا قاف شده
از چادر ابر آبها صاف شده

وقتست که خضر باغ را جان بخشند
در ابر نهفته فیض بخشد خورشید
پیرایه بشاهدان بستان بخشند
آری کرم آنست که پنهان بخشند

برخیز که جلوه کرد طاوس بهار | برخاست ز طرف باغ کلبانگ هزار
برسبزهٔ تر فتاده هرسو کل سرخ | یا بر بر خود نهاده طوطی منقار

زاهد شکفت کل تو پژمرده همان | شد باد روان تو پای افشرده همان
از گرمی آفتاب در سینهٔ سنگ | صد چشمه بجوشید و تو افسرده همان

نوروز شد و سرو سهی قد برخاست | سنبل بخم زلف مجعد برخاست
باران بچکید و سبزه تر بدمید | از ذرهٔ سنگ چون زبرجد برخاست

نوروز شد و باغ در آمد بسماع | خورشید گشود کارگاه ابداع
در دیدهٔ بلبل سحرخیز بباغ | کل خورشیدست و خار خطهای شعاع

نوروز رسید و بوستان رنگین شد | خورشید بر ما ندارایی تزیین شد
از بس که هوا تربیت آب نمود | شورابه چشم عاشقان شیرین شد

ابریست بکف بادهٔ رنگین چه عجب | گلگشت بتان بگل و نسرین چه عجب
زین گونه که خورشید بود فیض رسان | گر سبز شود خوشهٔ پروین چه عجب

بر چین زکه و دشت گلزار شده | بر خیز و گل ابر گهر بار شده
برقست در ابر شعله زن یا ز فلک | یک گوشه ز خورشید نمودار شده

ابریست و دلم بباغ مایل نشود | دستم بمراد دل حمایل نشود
ای برق بسوز کرا کر بتوانی | تا در من و آفتاب حایل نشود

ابر آمد و برد این گل چاک افتاد | باران کرم بر خس و خاشاک افتاد
از تابش آفتاب مینای فلک | پنداری بگداخته بر خاک افتاد

ای مهر نسیم نوبهاران از تست | سرسبزی دشت و کوهساران از تست
این جوشش و خروش میگساران از تست | این رعد و سحاب و برق و باران از تست

نوروز شد و غم از جهان برطرف است
شبنم بر برگ همچو در در صدف است
بر تخت جلال شاه می بخشد فیض
دریاب که خورشید به بیت الشرف است

ای عطر نسیم نوبهاری از تست
برگشت هزار قطره باری از تست
هم غمزهٔ نرگس خماری از تست
هم جلوهٔ سرو جویباری از تست

نوروز شد و زمانه پوشید حلل
وز جنبش فیض جوش زد بحر ازل
رندانه بکش بادهٔ عشرت کامروز
بر آتش خورشید کباب است حمل

نوروز شد و دل بطرب می کوشد
معشوق چمن خلعت نو می پوشد
خورشید ببین که چون ز دریای ازل
فوارهٔ فیض بر فلک می جوشد

نوروز شد و جهان بصد امید است
هر گل بچمن جام دهٔ جمشید است
این آب که ابر بر زمین می ریزد
یک رشحه ز فیض چشمهٔ خورشید است

در معرکه که عشق جولی افتد
سالار خرد به بند نگونی افتد
چون جذبه عاشقان عنان گیر شود
شبدیز سپهر در حرونی افتد

کس در صف پیشگاه بی پویه نشد
دل خون شده هنرزد درمویه نشد
گر در صف مردان نبرد شیر مشتاد
با تیغ دورویه هر که یکرویه نشد

آن روز که گردند شمار من و تو
بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

ای سخره چنبر فلک مینایی
در نوبت پیری چکنی برنایی
بر موی سفیدت سزد ار گاه خضاب
بر عمر اگر یک سر مو افزایی

تا در غم پنج و شش و هفتی ای دل
هرگز بحساب خود نرفتی ای دل
در بادیه عقل مشو سرگردان
سرکن ره عشق در ده که رفتی ای دل

| | |
|---|---|
| از عالم غیب آشنایی نرسید | در قافلهٔ عدم ندایی نرسید |
| گردون جرسی است هفت جوش از دوی هم | با این همه زو صدایی نرسید |

| | |
|---|---|
| چرخست بما بر سر نیرنگ هنوز | دارد به فریب آشتی جنگ هنوز |
| یکبک همه زآسیای او آرد شدیم | نا داشته سنگ بر سر سنگ هنوز |

| | |
|---|---|
| نگرفته بکف سبحهٔ صبوحی را | چون بر خوانی آیت ممدوحی را |
| تا روح نکردی همه تن کی یابی | اسرار نفخت فیه من روحی را |

| | |
|---|---|
| حاجی بره کعبه چرا گام نهی | از صبح رخ نیاز در شام نهی |
| شرمت ناید که خانه از گل و سنگ | خود سازی و خانهٔ خدا نام نهی |

| | |
|---|---|
| ای نور یقین نکرده یکره خجلت | خورشید نکرده روی در آب و گلت |
| سرگشتهٔ دشت کعبه بیهوده مشو | بنشین که کم سنگ سیه نیست دلت |

ور گریه حسرت از سرم آب گذشت
کین عمر چو نشاء می ناب گذشت
یک چشم زدن نبود بیدار دلم
افسوس که روزگار در خواب گذشت

هر فرد بملک عشق نامی دارد
سر مردان جهان بپا می دارد
در عشق مقامات ز حد بیرون نیست
هر کس بحد خویش مقامی دارد

آن کن که در آفاق پسندیده شوی
در دیده روزگار سنجیده شوی
از نور تو یک ذره نماند پنهان
خورشید صفت گر همه تن دیده شوی

عیدست ز عشرت آنچه میدانی کن
در بزم نشاط هرچه بتوانی کن
گر تو دل دوست کرد وج نام بنه
دشمن بکش و بهانه قربانی کن

آمد رمضان و بی قراریست مرا
کز غایت فقر روزه داریست مرا
ترسم که ز طاعت نشمارند بحشر
زین گونه که روزه اضطراریست مرا

آمد شب عید رو بخمار کنیم | وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد گلوی ما شربت قند | امروز بآب تلخ افطار کنیم

شد فصل خزان فکر بهانخانه کنیم | وز باده علاج دل دیوانه کنیم
از باد بدین گونه که می بندد آب | شاید که هم از شراب پیمانه کنیم

بزم شب یلدا و من و جانانه | سرگرم می وصل بعشرت خانه
از طعنه مرغان هوا در لرزه | بر آتش شمع پر زنان پروانه

ای سردی کرده لب انکار ترا | آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا
نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است | آزرده لب از خنده بسیار ترا

ای سینهٔ تنگ پرده دار غم تو | وی خلوت جان راه گدا غم تو
ما با غم تو هر دو جهان باخته ایم | ای شادی کونین نثار غم تو

حسنت که طراز جادوان بربسته	ورنه نگر فلک میان بربسته
تا رشته فتنه نگسلد دامن لطف	با دامن آخر الزمان بربسته

مپسند که گر زنو رخت شب گردد	پیمانه دیده ام لبالب گردد
بر سر فکنم خاک ز دستت چو عبیر	مشک تو اگر عنبر اشهب گردد

این خانقهی که سوده تا چرخ سرش	فرموده بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر	دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

افسوس که شد قاسم کاهی فانی	در گلشن دهر کرد پرافشانی
تاریخ مه و سال وفاتش جستند	گفتم دویم از مه ربیع الثانی

چون دور نموده فضل مولی از من	کس پیش نزده گوی دعوی از من
مجنون جهان نورد فکرم زازد	هرگز نزند آهوی معنی از من

دیباچهٔ راز نکته‌سازست این
فهرست خیال جانگدازست این

تعویذ دل سخن‌طرازست این
طومار جنون عشقبازست این

این نامه که بس نکته درو گنجیده
اسرار علوم مو بمو گنجیده

تا رشته بغور او شتابان مگذر
دریاب که دریا بسبو گنجیده

این نامه پر از فیض الهی کردم
اندیشه درو نامتناهی کردم

کوته‌نظر از سواد بی‌نقطهٔ من
پنداشت که صرف سیاهی کردم

فیضی هوس سلسله‌مویان داری
دل در شکن زلف نکویان داری

بی خال بیاراستی این شاهد غیب
از بس که خیال ساده‌رویان داری

این نامه که چشم عقل را حیران کرد
بس نکته که اندیشه درو پنهان کرد

در بیت ثمین که قیمتش نتوان کرد
متنی است متین که شرح او نتوان کرد

این شاهد معنی که کند دلداری
با ساده رخان تا سروکارست مرا
از خال نقط عذارش آمد عاری
یک ساده ندیده‌ام باین پرکاری

این نامه کز و نقد برد دین خور
طفلی است عجب کز مدد دایهٔ فکر
چون پیکر فردوس مبرا ز قصور
از بطن بطون رسیده بر ظهر ظهور

این نامه که دیباچهٔ بی مانندیست
در روی زمین خوشتر از و شوان یافت
وصالی آن لطف دلبندیست
باغی که در و لاله و گل پیوندیست

این قصر ببین در و نکویان همه جمع
باغیست در و سمن عذاران همه گرد
نسرین بدنان و مشکبویان همه جمع
بزمیست در و سلسله مویان همه جمع

ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ
وز سنگ دلیهای تو فریاد کند
شیرین نه ز ذکه کار فرهاد کند

ای دلبر چسته‌بان غارتگر من
وی شیر شکار آهوی سیمین بر من
چون چسته زعشقت شده‌ام زرد هنوز
صد داغ تو است بر تن لاغر من

قناد پسر که شکر آمیخته
شور عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل بسی شبیه افتادست
گویا که تقالب دلم ریخته

آن شوخ محله که وفا کم دارد
سررشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود
عمریست که در شکنجه غم دارد

العیش که باد صبح گلبو آمد
دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد
می نوش که آب رفته در جو آمد

ما گرد وجود از عدم انگیخته‌ایم
ما خاک زمین آسمان بیخته‌ایم
بس آب رخ و خون جگر ریخته‌ایم
تا صورت و معنی بهم آمیخته‌ایم

| | |
|---|---|
| پرسیدم از آن دوازده ساله صنم | گر سال خود آگاه کنی از یک سخنم |
| گفتا سالی دوازده ماهه بود | ماهی که بود دوازده ساله منم |
| ماهی که درو نور سر آگهی دیدم | خال لب او لعل کاسه دیدم |
| خضر آب حیات در سیاهی کرده | در آب حیات من سیاهی دیدم |
| خوش آنکه قدح ز آب گلباده کشی | ساغر بنگار گل رخ ساده کشی |
| گلباده بصورت گل و باده بود | یعنی که درو بدو گل باده کشی |
| ای دلبر دلنواز عشقت ترا | معشوقه عشقباز عشقت ترا |
| معشوقی و قدر عاشقان میدانی | عشقت ترا و باز عشقت ترا |
| عشقم قدح شبانه میگرداند | عقلم ورق زمانه میگرداند |
| چشمم ز سرشک دمبدم چون صوفی | تسبیح شرابه دانه میگرداند |

لعلت ز دروغ اگر نمی پرهیزد — قد تو براستی اگر می خیزد
کی همچو دروغ مصلحت آمیزست — آن راستی که فتنه می انگیزد

تا قطع نظر ز چشم گمره کردیم — طومار هوس بدست دل ته کردیم
از موی میان رشتهٔ جان بگسستیم — وز زلف دراز دست کوته کردیم

در راه حقیقت تک و پو خواهم کرد — از فرش بسوی عرش رو خواهم کرد
سجاده ز اطلس فلک خواهم ساخت — وز چشمهٔ خورشید وضو خواهم کرد

امروز بدهر دردی صاف منم — هم دوزخ و هم خلد و هم اعراف منم
اعجوبه تر از من نبود بو العجبی — دریا من و گوهر من و صراف منم

تا چند ازین زهد ریائی کردن — در صوم معما عمر بسر آوردن
خواهم پس ازین کشید در میخانه — جام از کف ساقی صراحی کردن

با آن نگه و بهرزنش او چه کنم
با آن طره بدکنش او چه کنم
گیرم که ز چشم او نگهدارم دین
با غمزه کافرمنش او چه کنم

بی عشق تو مانده نام ادراک جنون
افکنده کلت بدیده خاشاک درون
زین گونه که می طپد بپاد تو دلم
ترسم که فتد ز سینه چاک برون

از جنبش غمزه فتنه ای پاس مکن
وز گردش چشم مهره در طاس مکن
دندان عتاب بر لب لعل منه
یاقوت خراشیده الماس مکن

هر صبحدمی گذر بکویت فکنم
باشد که دمی دیده بسویت فکنم
تو چشم بروی آفتاب اندازی
من چشم بآفتاب رویت فکنم

ماهم که با تو اتحادی داریم
بر طبع تو حسن اعتقادی داریم
گستاخی اگر کنیم پیش تو رواست
چون بر کرم تو اعتمادی داریم

فیضی سخن ستیزه کوشی نکنی ... در حرف ادب رو بخموشی نکنی
خواهی که ز بازار سخن سود بری ... زنهار که جنس یاوه فروشی نکنی

ما هم که از فراق سیر آمده ایم ... سوی حرم وصل دلیر آمده ایم
امید که زود از کرم درگذری ... زین جرم که چون پیش تو دیر آمده ایم

این خانه که در شش سد بانگ درا ... جا کرده درو طایفهٔ نکته سرا
از بس که بمیزان نظر موزونست ... تاریخ بنای اوست بیت الشعرا

ای در سر تو ز فکر سودای دگر ... هر دم ز معما شده در جای دگر
هرگز نشکافت کس معمای ترا ... مشکلتر ازوست این معمای دگر

فیضی سخن از فعل و منفعل چکنی ... تا فصل نه از صحیح و معتل چکنی
چون نکتهٔ ارباب یقین مختصر است ... در قصه مباحث مطول چکنی

ای پاک ز بیرون و سیه کار بدل | اقرار بلب کرده و انکار بدل
دین از تو دورویه شد که مانند قلم | مصحف بزبان داری و زنار بدل

ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس | تا کی سخن از ارسطو و بطلمیوس
آنرا که اجل معدهٔ او فاسد کرد | مصلح نبود جوارش جالینوس

درد من از آن طبیب بیهش باشد | کز خون دل مریض سرخوش باشد
گر خضر بود ز عمر نومید مشو | جایی که مسیح آدمی کش باشد

ای خواجه زرت بر محک جان زده است | مغز سخنت نیست که دندان زده است
نظمت ز سنانت آهنین بنیاد است | با این همه آهن تو سوهان زده است

آن خواجه که آه سرد میخیزد ازو | صد ناله تهی ز درد میخیزد ازو
وین نظم که بایستی ازو آب چکید | بحکمت چنانکه گرد میخیزد ازو

قدی که برون ز حد بود معلوم است
بالای دراز بد بود معلوم است
کوتاه سخن از تو شکایت چکنم
آنکس که دراز قد بود معلوم است

من بعد بگردن تو غل خواهم کرد
وندر ته چوبت چو دهل خواهم کرد
وز بهر تو دیوانه بجای گل و مل
فکر نخود آب و چوب گل خواهم کرد

خواهم بادب ترا الکدسنج کنند
شطرنج ترا بدل بصد رنج کنند
گفتی منم اوستاد شطرنج ای کاش
دندان ترا شکسته شطرنج کنند

آن مطلع دیوان ادب رعشقت
آن مطلب ارباب طلب رعشقت
آن شمع شبستان عرب رعشقت
آن هاشم هاشمی نسب رعشقت

دی خواجگی خنک بباغی در شد
خیرانه حریف شیشه و ساغر شد
می سرخ کند روی ولی آن بدبخت
چندانکه کشید می سیه روتر شد

پری که توان گفت ز صفوت ملکش
در وجد رسد دست بجیب فلکش
از ذوق سخن مجلس او را نمکی است
خوش آنکه نگاه داشت حق نمکش

ای همنفسان پیک قرار ید شما
یا در تک و پوی روزگار ید شما
دیریست که از شما ندارم خبری
چونید شما چه حال دارید شما

این قهوه که نشاه الهی دارد
کیفیت بزم پادشاهی دارد
چون خضر از و زنده جاوید شدیم
کو آب حیات در سیاهی دارد

این روضه که آساید از و روح روان
از فیض هوای او شود پیر جوان
کوتاه سخن که روضه رضوانیست
چون روضه شیخ ما علیه الرضوان

این روضه که فیض او بدل متصل است
[illegible] عالم جان مقدس از آب و گل است
بگشاده در دولتخانه اش ایزد که ترا (؟)
هر لحظه از و تحفه تعلیم دل است

این نقش که دادم رقم جاویدش  
بر جام سپهر و گر کشد جمشیدش  
هر نکته که از خیال من سر بر زد  
نظم از من بود و گرمی از خورشیدش

سلطان ازل چو در کفم داد کلید  
گنجینهٔ معنی ز دلم گشت پدید  
هر که نفسی برابر صبح زدم  
دیدم که ز آسمان سری می‌جنبید

آتش نفسان سحربیانم خوانند  
دریامنشان گهرفشانم خوانند  
از بس نفس گرم برآید ز لبم  
اهل سخن آتشین زبانم خوانند

امروز کجاست نکته‌دانی چون من  
جادونفسی سحربیانی چون من  
دریاب که آسمان بغیر از خورشید  
کم یافته آتشین زبانی چون من

این چنگ سخن که اختراعی بستم  
بر روی و تر از خیط شعاعی بستم  
آسان نشد که تا بر این ساز بلند  
بر نقش هزار و یک رباعی بستم

این دفتر معنی که کند جان تازه — افکنده بهفت آسمان آوازه
از چشم سهیل گردش جلد ادیم — وز خیط شعاع بستمش شیرازه

این نامه که لمعه ایست از تاب سحر — از دیده بروشنیدتش خواب سحر
بر کاغذ گلگون ز رافشان شفق — بنوشت عطارد بسفیداب سحر

این نامه که غیرت سخن پیرانست — از رشتهٔ معنیش دل آویزانست
بر تازه دو پیچیم اگر در نگری — بهتر ز دوگانهٔ سحرخیزانست

این نسخه که بستم رقم جاویدش — وز خامه گشادم گره امیدش
زرینه ادیم جلد او را بنگر — در زر بگرفت گوییا خورشیدش

این ذره که شد بنور آغشته مهر — بر سطح زمینست فرو هشته مهر
از بس که بلندست بهم پیوسته — سررشتهٔ شعر من بسررشتهٔ مهر

کلکم که سخن بموی آویخت ازو | صد نقش عجب خرد برانگیخت ازو

در بادیهٔ خیال چون شب میرفت | مانند فتیله نور میریخت ازو

این نغمه که خامه راست بیجانگ صریر | برخاست ز بزم شاه خورشید ضمیر

هر معنی گرم من درین تازه رقم | خورشید درخشنده بود در دل قیر

این نامه که در سر داد بزینت وزن | بر صفحهٔ زر نوشتم از آب لجین

باشد که تفسیر دو عالم بکنم | کلک دو زبان عطارد فوجبین

این نغمه که شد ز فکر ناگاه برون | آمد بهوای مجلس شاه برون

خورشید پی شنیدن او فکند | از گوش سپهر پنبهٔ ماه برون

اقبال بملک نظم منشورم داد | بیرون ز شمار بیت معمورم داد

خورشید پی نوشتن نظم بلند | از خط شعاع خامهٔ نورم داد

صد شکر که این نسخهٔ دانش پیوند — آسان گفتم بطبع دشوارپسند
بی همت آسمان زمین مشکل بود — انگیختن این همه مضمون بلند

این نامه که از غیب فرستم آمد — در حلقهٔ چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش من — احسنت ز چار رکن عالم آمد

کلکم که لب نکته چون مو دارد — از فرق قدم کرده تکاپو دارد
از نظم رباعی من دلکش آن گذر — بشنو سخنم که چار پهلو دارد

این نامه که فیض بخش صد انجمن است — در خرمن اهل عشق آتش فکن است
هر تازه رباعیی که آراسته‌ام — دریاب که چار سوی ملک سخن است

این تازه گهر چون زکف صرافان — افتد بزبان قلم حرافان
آن چشم ز انصاف سپهر است مرا — کش ره ننهد چشم بی انصافان

محققان که کمالات کل حساب کنند / بمجد و پایه عاشرش خطاب کنند

امام علم و عمل مقتدای کشف و شهود / که فقر راز دلش مالک رقاب کنند

ز کلک سایه او نقطه خطا مطلب / مدققان همه اندیشه صواب کنند

گذشت کالبد عنصری که پاک‌دلان / حقایق ازل از ره روش اکتساب

نگار کرده کلکش شرف تفسیرست / که آفرین بجان لوح مستطاب کنند

همه معارف الهام در بیان آیه / اگر ز نقطه یک حرفش انتخاب کنند

چو سر زد این همه اسرار قدس از آن دل پاک / ادیم دیده ما جلد آن کتاب کنند

نوشت کلک قضا منبع العیون نامش / که تشنگان دلش مرجع و مآب

در حقایق کل بر دلی که شد مسدود / ازین کلید سموات فتح باب

خوشا موائد افضال عالمی که دلش / ازین حلاوت جاوید کامیاب کنند

قلم که آنکه پا بنیش درین تک و پوی / سزد ز خون دلم پای او خضاب کنند

بگو که از نظر آن کامل مکمل شد / که بحر موج زد و با محیط واصل شد

دریغ راهبران ره یقین رفتند / ز پیش قافله مردان راه بین رفتند

مثال عنصر پاکان چو آب باران بود / که ز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند

سفینه از وحل خاکیان بدر بردند / به بحر قدس ز پالغز مار طین رفتند

هزار ناخنه از چشم کین نظاره کیان / ز خار زار بگلگشت یاسمین رفتند

اگر بدوش کشیدند مهد عنصر شان / عجب مدار که چستان فوق چنین رفتند

بضر ز پیش و پس کاروان امنیت / کا ز لقران برسیدند ابد قرین رفتند

جنازه گرم ببانگ حدی کشان راندند / ز چشم آنکه پا یابان ره پسین رفتند

کسی نیافت ز نام و نشان همین گفتند / کسی نگفت ز راه و روش همین رفتند

مپرس مسلک این پیروان برین طارم / که سالکان طریق ادب برین رفتند

سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت / که خیل مشعله داران راه دین رفتند

سر نظر ز گریبان چو سنج برکردند / بکائنات برافشانده آستین رفتند

دگر بمرحله کون جوش و غلغله چیست / که بست محمل رحلت زمین بزلزله چیست

اگر جنازه آن رهنمای کل بگذشت / میان غران ابر این سیل قافله چیست

اجل گشته مهارست و غم دریده نقاب
به رفتنت حالت ندانم خبر ز رحله صفت

جنازه‌ای که به دوش ملائکست روان
ز گریه باز بچشم ستاره آبله صفت

بکش بجود خط بطلان ز حسن پیشانی
درین حریم ادب با قضا مجادله صفت

بهوش باش که سودا به چه دست تباغ
خرد درین حرم راز تنگ حوصله صفت

فتاد روز سیه بر سر جهان ز...
ز آه این همه در نیم روز شعله صفت

کدام غمکده را روز ماتمست امروز
که موت عالم چون موت عالمست امروز

مرثیه والده ماجده روح الله روحها

دوستان بار اقامت ز جهان بر بندید
رخت ازین منزل بی نام و نشان بر بندید

آنچه بارست درین بادیه بین بگذارید
و آنچه کارست درین قافله شان بر بندید

نفس صبح رحیلست دم کوس سفر
چشم غفلت بگشائید و میان بر بندید

کشف اسرار حقیقت نتوان کرد بحلق
محرمان حرم غیب زبان بر بندید

نعش سلطان عفایف ز جهان میگذرد
قدسیان دیدهٔ خورشید روان بر بندید

چشم انجم نسزد باز برین مهد عفاف
چنبرین پرده گران تا بگران بر بندید

در جنت بکلید نفسم بگشائید
نخل تابوت بگلهای جنان بر بندید

نخلبندی چو نماید بگلهای بهشت / پاره‌های دل من هم بمیان بر بندید

نخل گل گر نه بتابوت موافق باشد / رنج از دل بنگارم که چه سان بر بندید

در خزان زار حیاتم قدمی رنجه کنید / نخلها را همه از برگ خزان بر بندید

کاروانهای دل و دیده ما همراهست / هودج کعبهٔ جانانست گران بر بندید

خشک چوبی چو یکی تختهٔ تابوت شدم / این تن زار مرا هم بهمان بر بندید

پاره‌های جگرم بر سر مژگان بنهید / جگرم دیده خونابه چکان بر بندید

بر تن او کفن از پر ملایک سازید / آن گرامی کفن از رشتهٔ جان بر بندید

همه بر راه گمان روی یقین بگشایید / همه بر روی یقین راه گمان بر بندید

فیضی اینجا نه ز تسلیم سخن میگوید / جای آنست کش از خاک دهان بر بندید

دوستان از نفسم بوی جنون می‌آید / ناله از سینه‌ام آغشته بخون می‌آید

خون که از مهر تو شد شیر و بطفلی خوردم / باز خون گشته و از دیده برون می‌آید

یک قدح خون که من از دیده برون میریزم / صد محیط غم و اندوه درون می‌آید

گریه را نام مبر کین همه سیلاب بلا / که نمی آمد ازین پیش کنون می‌آید

اسمان نیز بران شد که بیازرد دلم / بس که در سوگم چرخ زبون می آمد

چرخ بیچاره چه آگاه که از گردش وی / فتنه با این همه نیرنگ و فسون می آمد

کاش در حالت بیماری او می بودم / تا چنین خسته و بیمار نمیفرسودم

همچو دفتر دلم از خون سیه تر بنهاست / که چرا دفتر دانایی خود نگشودم

دانی بر روی از کاسه سر میکردم / در دل خسته عقاقیر ورد میسودم

عقل بیچاره که خود ابر سان در قدمش / میکردم دست که چون بند خرد نشنودم

تا بار الکه بستر و بالین شفا / طبعش آسوده بیخشت نمی آسودم

درس بقراطی و دارو که جالینوسی / به چه حاصل که علاج مرضش ننمودم

گر چنین واقعه دانستمی از عمر خضر / وام میکردم و بر عمر تو می افزودم

آتش افتد بنصیبم که در ایام مرض / در تکاپوی سفر باد چرا پیمودم

نقش منصوبه شطرنج قضا را نگرید

مهربان مادرم افسوس کزین عالم رفت | عیسی خویشتن چنین مانده بجایم رفت
روح قدسیش سوی جنت اعلی بگرفت | نالها نیز بسوی فلک اعظم رفت
بی رخش در گهر دیدهٔ من آب نماند | کیمه پوشید جمال از نظر و ز برم رفت
خفت و از خفتن او دیدهٔ امیدم خفت | رفت و از رفتن او حال دلم درهم رفت
روی من دید ز ناخن دل من دید ز آه | آنچه از خانهٔ امن برخ خاتم رفت
زینت آن درد که گردد به عاجاه مژه | ریشش ناسور شد و خاصت از برم رفت

صبر می باید و من تاب صبر ندارم چکنم

ای دل ای دل چو بچشم نگران می بینم | عالم و هر چه بعالم گذران می بینم
هر کجا دیده برین ریگ روان میکنم | همه چشم و دل صاحب نظران می بینم
هر کجا راه برین دشت کهن می سپرم | همه جان و تن والا گهران می بینم
هر که بر روی زمین طرح اقامت انداخت | چون نظر میکنم از همسفران می بینم
کاروان میگذرد تیز تر از من چکنم | چکنم محمل امید گران می بینم
می نشینم مگر از پی برسد راه روی | چکنم مصلحت کار دران می بینم

بر کران نیست کس از دایرهٔ محنت و غم — دوره چرخ گران تا بگران می بینم

بر رخ از دیدهٔ تر خون جگر میریزم — چون جگر خواری خونین جگران می بینم

بعد ازین حالم تا بکجا انجامد — حالیا صورت حال دگران می بینم

ایضا فی مرثیتها

دور پنهان دل بجان پیوسته اند — جان بآن جان جهان پیوسته اند

تا بمان در پرده مانده راز غیب — صد یقین را با گمان پیوسته اند

تا نگردد دور راه بر سالک دراز — این جهان با آن جهان پیوسته اند

تن بآن آئین که پیوندد بجان — با خدای خود جان پیوسته اند

جسم و جانرا در زمین فرسوده اند — تا نظر با آسمان پیوسته اند

کاش بر بالین او من بودمی — تا علاج کار خود بنمودمی

دفتر قانون خود آوردمی — حقهٔ داروی خود بگشودمی

از مغاک چشم تا وی کردمی / وز دل صافی کبابی سودمی

در سرانجام حیاتش دیدمی / عمر خود بر عمر او افزودمی

روغن از بادام چشم خویشتن / دادمی و خواب خوش فرمودمی

جستمی آسایش جان و تنش / تا نیاسودی نی آسودمی

در خیال دفع خوابی او / همچو عقل خود دمی نغنودمی

یک ارزو بودم من دلتنگ دور
از حریم او بصد فرسنگ دور

عمر من رفتی و جانم سوختی / خود روان گشتی و روانم سوختی

مهربان بودی بمن آخر چه شد / کاینچنین نامهربانم سوختی

سوز ایرانه سر آتش زنند / تو ز بی مهری جوانم سوختی

مرثیه عضد الدوله میر فتح الله شیرازی

دگر هنگام آن آمد که عالم از نظام افتد / جهان عقل را در نیم روز ظلم شام افتد

زمین و آسمان موقوف زیر و زبر گردد / قیامت گونه آشوبی میان خاص و عام افتد

بنای کارگاه دانش و نقش خلل یابد / اساس بارگاه ملک و دین از انتظام افتد

همه گنجینهٔ اقبال در دست لئیم آید — همه خونابهٔ ادبار در کاس کرام افتد

حقیقت گم کند سر رشتهٔ تحقیق مقصد را — معانی را ز بیان ماند روابط از کلام افتد

زبان اهل جهل چند بی محابا در سخن رانی — مطالب نادرست آید دلایل نا تمام افتد

دل مستکملان در درد نقص ابله ماند — چو نارس میوه کز شاخ ناگه نیم خام افتد

خراش کلک نادانان نشیند در صماخ دل — فلاطون خرد را ساز دانش از مقام افتد

نه در دست عطارد کلک نشر تحریر تنها — ز دوش مشتری هم طیلسان احترام افتد

خواص جمله اشیا منقلب زانگونه می‌بینم — که جالینوس را ناسور دل از التیام افتد

عقاقیر مسیحا مد ابله آتش سوزانم — اگر ادریس با طوفان نوح از هفت بام افتد

چرا اینها نیفتد کز جهان بگذشت یکتایی
بر اوج عقل خورشیدی به موج علم دریایی

فلاطونی بپایه تا بدارد مام دانش — ارسطویی سزد کز سر خورد انجام دانش

مرا ار کرنه نادانان هزاران خرخ آید — درین غم نازنا ید که باشد همدم دانش

گر از نه ساغر گردون بنوشی هفت دریا — چنان بنود که ریزد بر ضمیرش شبنم دانش

سزد گر شهسوار اقدام بر سنگ لاخ آید
که پی کردند در میدان معنی ادهم دانش

هزاران مرده دانشور بلی چون پرده بشکافی
وزین نه پرده نتوان یافت چون او محرم دانش

ز نه صلب قضا چون او نیاید نطفه بیرون
به رفعت آدم معنی بحکمت توام دانش

بر او دانشوری شد ختم نازم بر خداوندی
که در یک ذات پنهان کرد عالم عالم دانش

قوام عالم فطرت مدار مرکز صفوت
بنای عالی معنی اساس محکم دانش

خلیل آتش فکرت کلیم ایمن رفعت
صفی عنصر منش مسیح مریم دانش

کسی کانه ز ره افکار او دریافت میداند
که بر نه بام نتوان بر شدن بی سلم دانش

بجل علم و دین دانم که بی مجد و بها ماند
که در خاک فنا گم شد نگین خاتم دانش

دریغا آسمان موفت با خاک یکسان شد
ستون علم از جا رفت و کاخ فضل ویران شد

سخن سنجی که با روح القدس میکرد دمسازی
سبق می برد از روح الامین در هوش پردازی

گرامی امهات فضل را فرزند روحانی
ابو الآبای معنی شاه فتح الله شیرازی

امام علم دستور معظم اوستاد کل — که در نظم جهان با عقل کل میکرد انبازی

ضمیرش در تفکر کامیاب آسمان پیمای — زبانش در تکلم عاشق گنجینه پردازی

گرفتی همتش با سالکان قدس همراهی — نمودی فکرتش با محرمان غیب همرازی

در آن دیوان که سلطان خرد شد پیشوای کل — بنام او رقم کردند منشور سرافرازی

ز خیل ناوک اندازان معنی گاه دانایی — کسی ننهاد همچون او کمان بر طاق ممتازی

در وصف بونصر رفت و بوعلی تا او پدید آمد — بسی ورزد قضا در نه دکان نیکو نه پردازی

ز رفعت با صفیر روح طاوسان قدسی — صریر کلک او را بود آهنگ هم آوازی

مباهات از وجود کامل او بود دوران را — به دوران جلال الدین محمد اکبر غازی

شهنشاه جهان زاد در وفاتش دیده پر نم شد
سکندر اشک حسرت ریخت کافلاطون ز عالم شد

## مرثیه رازدان رموز الهی شیخ حسن کاشی

بیا تا کنیم از فلک دادخواهی / نویسیم بر خون انجم گواهی

چه طوفان غم باز برخواست یارب / که جوش و خروشست در مرغ و ماهی

چه باد مخالف وزیدست ناگه / که کشتی دریادلان شد تباهی

چه عهد است کز گردش آسمانی / زمین پر است در خون دلها شناهی

رسیدست چشم جهان را سفیدی / گرفتست روی زمین را سیاهی

جهان سوز شد کاش معزول پنجم / شه خاوران را از انجم سپاهی

جهان پر شد از فتنه کوهی که خواهد / کند بامداد قیامت پگاهی

بر امن و امان تنگ شد جا که یابم / زمین پر حوادث زمان پر دواهی

فلک قصر نیرنگ شد کاش دوران / کند زهره را چشم جادو نگاهی

ادیب قضا سم مگر باز دارد / که سیاره لاعب شد و چرخ لاهی

چرا یونس علم رفته بدریا / چرا یوسف معرفت گشت چاهی

حسن نام احسن کلام آنکه بودی / معانی بحسن بیانش مباهی

صفات کمال و کمال صفاتش / فزون از تعدد برون از تناهی

چو همت فرو رفته در بی‌نیازی ... چو رحمت نهان گشته در بی‌گناهی

گزین کرده از سربلندی همت ... کله گوشهٔ فقر بر کج کلاهی

به سکینیش دولت بی‌نیازی ... به درویشیش عزت پادشاهی

نه در نور با او کواکب مساهم ... نه در قدس با او ملائک مضاهی

به جائی که سجاده‌اش گستر انند ... بود طاعت قدسیان از ملاهی

بر آئینه رای گیتی نمایش ... ظهور شیون حقایق کماهی

نه بهر نهی او قاضی شرع آمر ... نه از امر او مفتی عقل ناهی

بلند آسمانی که از نور اقدس ... دل و دیده‌اش کرده مهری و ماهی

فضایل پناهی که تاریخ فوتش ... توان یافتن از فضایل پناهی

سیه دارد از ماتمش خانقه را ... سیه پوشی زاهد خانقاهی

سپهر ابر انگیزد از سینه رو ... که باران کند اشکی و برق آهی

نباتی که در کاسه بود بی او ... مرا زهر شد از پی عمر کاهی

ز دوری آن تازه نخل محبت ... مرا اشک گلگون شد و چهره کاهی

کجا شد که خوش می‌کشیدیم با هم ... بهم غم ها صبحه صبحگاهی

چرا هر بن موی من خون نگرید ... ز هجران آن معرفت انتباهی

ترا عمر من کاش میگفتم اول / که بر دوی فزایی و از من بکاهی

چه پیش آمدای رهنورد طریقت / که در رفتن مرا مانده در نیمه راهی

چرا نالم از دور افلاک و انجم / زهی عقل غافل زهی فهم ساهی

من و شکوه از مرگ استغفرالله / که آن در طریقت بود از مناهی

بآن کردگاری که از عین قدرت / دل خاک را داده عرش اشتباهی

بسر قضا حیست ادراک ناقص / بکار قدر کیست اندیشه واهی

نجات ابد یافت طاوس روحش / ز دام اوامر ز قید نواهی

دران گلستانی که گلگشت دارد / رسد سدرة المنتهی را گیاهی

گذر کرد افشانده دامان همت / ز گرد تمنای مالی و جاهی

ز سرچشمه قدس بود است جویی / که پیوست آخر بحر الهی

خدا را ازین بیش مخروش فیضی / رضا با قضا باش خواهی نخواهی

خواهم دگر بحلقه ماتم علم زدن / بر بام شادمانی دل کوس غم زدن

خواهم دگر بکلک سیه روی دلخراش / از حسب حال خود دو سه حرفی رقم زدن

خواهم دگر بدود دل و آتش جگر / زین ماجرا که بر سر من رفت دم زدن

خواهم دگر بشورش یک آتشین خروش
هنگامهٔ نشاط جهانی بهم زدن

خواهم دگر ز سوز درون نعرهٔ بلند
بر خوابگاه خلوتیان عدم زدن

خواهم دگر بچشم رفیقان آشنا
دستی بفرق ماندن و در خون قلم زدن

خواهم دگر ز بهر حریفان زهر نوش
بیهوش داروئی بشراب الم زدن

هشدار تا کی ای فلک آبگینه چشم
بر آبگینه ام همه سنگ ستم زدن

تا این سیاه نامه نیفتد بچشم من
خواهم سواد دیده بنوک قلم زدن

این نامه رسیده ز ملک عدم مرا
منشور ماتمست ز سلطان غم مرا

بازم چه شد که دل همه طوفان غم کشد
آتش بجای آب ز چشم علم کشد

بازم قلم چو پیکر تابوت غم فزاست
تا این سیاه پوش معانی رقم کشد

باز این چه قصه میکنم املا که هر زمان
دستم بصد هزار گرانی قلم کشد

در شرح غم خمیده روانست خامه ام
کاهی چگونه این همه کوه ستم کشد

دل از کجا و آب بقا اینک این نفس
کاتش سبو سبو ز سراب عدم کشد

در روزگار همنفسی نیست تا کسی
خونی بهم بگرید و آهی بهم کشد

ای دل بیا و از مژه خونابها بریز
تا این زمین که تشنه بخونست نم کشد

لیکن چه سود دیده و دل گر هزار بار — خونابه بر تراود و شورابه هم کشد

یاران ملامتم مکنید از خروش دل — خواهد که نیم مرده من یکدم کشد

ای همدمان چراغ من از تند باد مرد
آتش زنید خانه که شمع مرا بمرد

شد وقت آنکه دیده چو دل غرق خون کنم — خونابه گره شده در دل برون کنم

آن غصه ها که پیش نخوردم کنون خورم — وآن ناله که پیش نکردم کنون کنم

دل برکدازم از تف آه و ز خون گرم — در جان نیم سوخته آتش فزون کنم

صبری دلیر پایم اگر روبرو شود — از یک طپانچه اش بکف غم زبون کنم

دل را که لاف صبر زدی در برابرم — کو تا بصد هزار بلا آزمون کنم

واین عقل را که پرده نشین سلامت است — از نیم ناله بادیه گرد جنون کنم

گویند عاقلان ره صبر اختیار کن — چون اختیار در کف من نیست چون کنم

تنها درین الم غم یکدل پسندم نیست — خواهم بدل غمش همه عالم درون کنم

تا گوهر نهفته بخاکم برون فتد — چون آسمان نبرد که زمین سرنگون کنم

دردا که گردناکه ازین شکنا حرام
آنکه از کمال هیچ ندیده بغیر نام

واحسرتا کزین چمن آن نونهال رفت — وز رفتنش ز باغ طرب اعتدال رفت

چون لاله داغها بدل ماست کز جهان — ناچیده لاله هوسی آن غزال رفت

در خاک و خون بجلوه چو طاوس بسملم — زان طوطی بهشت که نگشوده بال رفت

طفلان بجای شیر و شکر خاک و خون خورند — کان طفل شیرخواره شکرمقال رفت

صبری که سالها نگهش داشتم بدل — بیرانه سر ز رفتن آن خردسال رفت

در احتراق ماندهام از بخت خویشتن — کان اختر سعادت من در وبال رفت

فرخنده کوکبی که بوقت غروب او — پرتو ز آفتاب و فروغ از هلال رفت

کر چشم خویش نالم و که دست خویشتن — کین یکدو روزه عمر چو خواب و خیال رفت

عالم بود بدیده من تیره بی رخش — من نیز میروم چو ز عالم کمال رفت

آنکو غمش براه عدم توشه منست
دلبند دیگران و جگرگوشه منست

طفلی گذشت کو ادب آموز پیر بود — حسنش بچشم پاک دلان دلپذیر بود

مهرش بجان بنده و آزاده راه داشت — حرفش بگوش پیر و جوان جایگیر بود

زین غم زبانه میزندم آتش درون — کاتش فکن شراره من زود میر بود

بشکاف خاک و گرد بروش نشسته بین — آنکو غبار آینه اش از عبیر بود

بر دوختش تخته تابوت مانده تن / نازک تنی که تکیه که او حریر بود

کردی بخنده‌های دلاویز صید خلق / تنها نه جان سوخته من اسیر بود

میریخت خون دل بشکرخنده‌های گرم / با آنکه غنچه‌اش شکرآلود شیر بود

نگرفته از معلم آداب لوح علم / در عهد اول حسن ادب بی نظیر بود

الیس که بود عقل هیولائیش بلند / میکرد ظاهر آنچه مرا در ضمیر بود

طبع ادب طراز معانی نورد داشت / طفلی سه ساله دانش سی ساله مرد داشت

بر خاک ریخت همچو گل آن تازه رو دریغ / خورشید پاره‌ای بزمین شد فرو دریغ

این چرخ خیره چشم که خاکش بفرق باد / بر خاک تیره ریخت مرا آب رو دریغ

گفتم بناله بگشایم دل حزین / ماندست پاره پاره جگر در گلو دریغ

می جستمش ولی ز چمن کو سر مراد / تا فرق سوده شد قدم جستجو دریغ

باید ز خاک تیره تیمم کنند خلق / ز آب زلال بهر نمازش وضو دریغ

شکل و شمایلش نه حد آدمی بود / زان دلبر با فرشته جبریل خو دریغ

ای دل چه سود ازین همه خونابه ریختن / کان آب رفته باز نیاید بجو دریغ

گلدسته مراد ز دستم بخاک ریخت / زان آب و تاب حیف و زان رنگ و بو دریغ

هر سو چو باد صبح سراسیمه می‌روم | بوی خوشش ولی نرسید از هیچ سو دریغ

زین حجره جانگداز خراب است حال من
طاقت نماند آه کجا شد کمال من

آه از اجل که بر دلم الماس سود و رفت | یاقوت پاره‌ای ز کف من ربود و رفت
این ترک فتنه‌جو که جهانی شهید اوست | بر من هزار تیغ بلا آزمود و رفت
گفتم که میوه خورم از شاخ آرزو | آن شاخ را ز بیخ بناگه درود و رفت
تا روز من سیه کند و روزگار هم | زین آتش نهفته برآورد دود و رفت
حسرت فزاست رفتن آن نو رسیده‌ام | گویی ز دور گوشه ابرو نمود و رفت
از کاوش جگر مژه‌ام در تراوش است | کز دل هزار چشمه خونین گشود و رفت
دلسوز داغها بهم نهاد و سوخت | جانکاه نالها ز پی هم فزود و رفت
آن شاخ نرگسی که سراپا شکفته بود | چشمش ز بهر خواب گرانی غنود و رفت
صد خار حسرت مرا در جگر گذاشت | برگ گلی نچید ز باغ وجود و رفت

ببینید آن جنازه وان نخل تازه‌اش
دلهای پاره بسته نخل جنازه‌اش

ای روشنی دیده روشن چگونه‌ای | من بی تو تیره روزم تو بی من چگونه‌ای

من در فراق دست و گریبان صد غمم / تا در کفن تو پای بدامن چگونه‌ای

مسکین من از فراق تو در آب و آتشم / تو زیر خاک ساخته مسکن چگونه‌ای

ماتم سراست خانهٔ من در فراق تو / تو در لحد گرفته نشیمن چگونه‌ای

بر خار و خس که بستر و بالین خوابگهت / ای یاسمین عذار سمن تن چگونه‌ای

گل گل شکفته گلشن چشمم ز خون دل / ای رنگ بخش این گل و گلشن چگونه‌ای

داریم ناله که جگر میکند شکاف / هنگامه ساز حلقه شیون چگونه‌ای

میسوزم از فراق و نشانت نمیدهند / ای شعله‌های غم بدل افکن چگونه‌ای

پژمرده بی نسیم تو باغ و بهار من / ای رنگ و بوی سوری و سوسن چگونه‌ای

چون در جهان نمیدهد هیچکس نشان تو / گویم دعا بشادی روح و روان تو

یارب بجنت چراغ شبستان نور باد / نور تو شمع خلوت دار السرور باد

شمعی که روشنست از و طاق مرقدت / پروانهٔ ضیا ده اهل قبور باد

زانسانکه جام لعل تو سرشار شیر بود / لب ریز ساغرت ز شراب طهور باد

گر از کنار دایه ات ایام بر گرفت / آرام بخش نخل تو آغوش حور باد

هر دم بچرخ میکند ز دی تو ناله‌ام / فریادهای ماتمیان از تو دور باد

در گرد دهن خط تو گیاهی که بردمید　　از نور برفروخته چون نخل طور باد

چند آنکه میخورم غم هجران تو شاد باش　　و این ماتمی که میگذرد بر تو سور باد

چون عاقبت رخ تو باین چشم دیدنیست　　صبر من اند تو تا دم صبح نشور باد

و آنم فغان خلق گرانست بر دلت　　در شورش غمت دل فیضی صبور باد

گر بس کنم ز ناله نه از یاد بردمت
آسوده‌ام که در کنف حق سپردمت

